

خون شب ریخت روی دامن صبح
 کم کمك پرده سپیده درید
 هر کجا مرغی آشیانی داشت
 بال برزد ، ز آشیانه پرید !

-۳-

خسته‌ام - دوش تا سحر گوئی
 اشک بر گونه ها دویده مرا
 پشت دستم نشان دندان است
 نرم ، گوئی بیتی جویده مرا !

ریز - چون پشت ناخنی - بر من
 مانده قفلی و ، قفل بند بلاست
 گر عزیز است - زانکه تحفه اوست -
 باز قفل است ، گرچه قفل طلاست !

مقدمه

بقلم آقای عبدالرحمن فرامرزی

جمعی از سخن شناسان معتقدند که آقای حمیدی بدون استثناء
بزرگترین شعرای معاصر است و برخی از شیفتهگان ایشان مدعی
هستند که از دوسه قرن باینطرف شاعری نظیر حمیدی نیامده
است. اگر تمام اینها را حمل بر مبالغه کنیم لااقل باید اقرار کنیم
که او از بزرگترین شعرای این عصر است.
این قصده را که ذیلا چاپ میشود ایشان بمناسبت جشن هفتاد
سالگی یکی از استادان ساخته اند. کیهان - سال پنجم

کعبه

ای خانه دلها که خدا خانه شماست
تعظیم شما را، که شما قبله ماست
ما بت شکنان کانهما بتها بشکستیم
یک بت نشکستیم و پرستیم و شماست
تائی نشناسیم شما را و از اینروی
افسوس خورائیم که با پشت دو تائید
هر چند دو تا گشته ز سنگینی ایام
با بار سبک مانده و یکتای قبائید
پرسند ز ما خلق - که سرمست چرایند -
کازد روی این قوم خطا رفته چرائید !

اینان که برفتند چه بردند و چه کردند
 تا آنکه شما خود چه برید و چه نمائید
 آن ره که بفرجامش پیری و گدائی است
 زاغاز نیوئید، که فرجام گدائید
 بینید که کس پشت در بسته نیاید
 در پشت در بسته شما نیز نیاید
 و زانکه بیائید، بمانید و بینید
 فردا که در این ملک کجائیم و کجائید !
 يك بند نتانید گشودن ز پر مرغ
 دلتان خوش از این ژاز که صد نکته گشائید !
 گیریم خرد نیز متاعی است گران سنگ
 دنبال متاعی که کساد است چه آئید
 با ما بنشینید و بگوئید و بخندید
 از روح بکاهید و بر تن بفزائید
 آن تازه لبك؛ خرمن گل؛ دختر پر ناز
 معنای هنرهاست، بر او نغمه سرائید
 وین برگ گل باز به از کهنه کتب را
 يك شب چو کتابی کهن از هم بر بایید
 هر جا که در آن جنگ مقامی، بنشینید
 هر جا که در آن زنگ متاعی، بزداؤید

هر جا که کسی نیست، هستی هست، بنوشید
 هر جا که لبی هست، کسی نیست، بخائید
 آنرا که نه در خورد پرستش، پرستید
 و آنرا که نه در خورد ستایش، بستائید
 زینره اگر آید و ترسید و بدزدید
 تا چشم گشائید، امیرید و کیائید
 و نه خوشی از اینکه حکمید و تهیدست
 معنای جنون است و بصورت حکمائید !



این مردم سرگشته ندانند و نگشتند
 در کشور معنی که امیر الامر آید
 بیچاره کسان بین که چه کوه نظر اند
 باور نکنند اینکه شما اصل بقائید
 وین شادی و این خوشی و این نعمت و این ناز
 از جود شماست و شما بحر عطاءید
 ای کاش که این برق شدی لختی خاموش
 تا چشم بدیدی که شما عین خیائید*
 بینند بر این برق و نشینند در این کاخ
 غافل که شما منشاء این نور و بنائید*

* اشاره بچراغهای سالن جشن و خود سالن است .

وین برق و بنا تابشی از فکر شماست
 پس هم بنه عشرت ، هم شمع سرائید
 هنگام طرب روشنی محفل انسید
 هنگام جدل ، آتش میدان و غائید
 در دست جهانگیران ، لغزنده سنانید
 بر پیکر مهر و بیان ، لرزنده قبائید
 بر گردن خصمان ، دم شمشیر نبردید
 در دامن یاران ، سپر رنج و بالائید
 اندک خور و پرمایه و فرخنده و بشکوه
 آن مرغک افسانه ؛ آن مرغ همائید
 يك روز ، فریبا تر از نغمه عشقید
 يك روز ، هیولاتر از دیوقضائید
 تکیه گه موسی و گدازنده فرعون
 پنهان چکنم قصه ؛ همان کهنه عصائید !
 تاريك نظر اینهمه را دید و ندانست
 کاین صنع شماست و شما صنع خدائید
 مردم بگمانشان که شما خسته و پیرید
 غافل که بدین پیری ، از مرگ جدائید
 چون باده نایید و گرائید جوانتر
 هر چند فزونتر سوی پیری بگرائید

اینان همه درجوی جهان آب روانند
وندرتك این جوی ، شمار یگك بجائید
پاینده چو گیتی زهنرهای شماست
هر روز بمانید و همه سال بیائید

۲۵۲۸۲۵ تهران



دالان دوزخ

کلاغها همه سنگین و خسته ، ناله کنان
زدندبال و پریدند و دشت، تنها ماند
نشست بومی بر شاخه ای و کردنگاه
بشاعری که در آن دشت تیره شبها ماند
پریده رنگ، در آن دورها، بدامن کوه
حزید روز بر آن برف و سینه مالان رفت
بروی شاخه درخشید چشم بوم از شوق
زجا پرید و بدنبال طعمه، نالان رفت
شب سیاه فرود آمد از کرانه کوه
نهیب باد بدنبال او غریو کشید
هوا بدیده من لوح قیر گونی گشت
که دست وهم بر آن صد هزار دیو کشید !
شب سیاه فراوان گذشته بود بمن
که عمر من همه الا شب سیاه نبود
ولی در آنهمه شبهای زشت قیر اندود
شبی چنین که در او گم شود نگاه نبود !

تن برهنه چون عاج دختری ازدور
 میان حجله، در آن تیره شب نمایان گشت
 ز چشم غولی، برقی جهید و شعله فکند
 بروی آن تن سیما بگون که عریان گشت!

فراز شاخ درخت شکسته، بر سر من
 دوباره برقی از چشم بوم رفته پرید
 صدای ناله گنجشکی آمد از آنجا
 که سینه اش را آن مرغ ناخجسته درید!

از آن صدای جگر گاه شوم و نعره باد
 چو آسیا ب سرم آسمان بتاب افتاد

ز سردی شب دیوانه، یا ز وحشت و خشم
 گریست چشمم، یا خیره گشت و آب افتاد!

بروشنائی دو چشم چون دو مشعل سرخ
 زبان شیر سیاهی بگرد لبها گشت
 دهان بهم زد و خمیازه ای کشید و بشست
 لبان ز خون گوزنی که مست و تنها گشت!

میان اشک، نگاهم بمادری افتاد
 که چشم کودک او زیر ناخن شیر است
 کشد غریو و بشیر آرزوی حمله کند
 ولی چگونه کند؟ دست و پا بزنجیر است!

میان شاخه بی برگ ، باز بر سر من
صدائی آمد و منقار بوم بر هم خورد
بروی مردم چشمم سگی گرسنه نشست
که با هزار دهان مغزو چشم آدم خورد !

ز جای جستم و نالیدم و غریبوزدم
در آن سیاهی شب دستها تکان دادم
از این هیاهو ، ننگ پرندگان نپرید
از آن ، تنش بدم سنگ خونچکان دادم !

گشاده بال ، سرانجام ، زان درخت بلند
پیش پایم چون پنبه بر زمین افتاد
سپیده آمد و دیدم کزان نبرد دراز
شکسته گشتم و چینهام برجین افتاد !

میان پنجه خونین آن پرنده شوم
شکسته بود پر و بال مرغ خسته من
از آن ، سیاهی شب ، چون شکست خنده صبح
نه خنده کرد ، نه پر زد ، دل شکسته من !

شب سیاه و سیاهی شب و پلیدی بوم
دریغ عمر که در این شب و جدال گذشت
مرا گمان که شبی بوده و دراز شبی
ولیک آینه داند که چند سال گذشت !

مقدمه

از شش هفت روز پیش از انشاء این قصیده ، جامعه فارغ التحصیل های دانش سرای عالی که نگارنده هم در آن زمان عضویت آنرا داشت برای احقاق برخی از حقوق خود اعتصاب کرد . این اعتصاب مصادف با وزارت دکتر شایگان و نجات وزیر بری قوام - السلطنه بود . روز ۲۹ فروردین ۲۶ در تالار دانش سرای عالی که محل اجتماع فارغ التحصیلها بود این قصیده خوانده شد .

دکتر مهدی حمیدی

ما و اعتصاب

بخواندم که ملکی بغم نانشیند
که خرم در او مرد دانا نشیند
بر سوائی کشوری بس نماند
که در وی خردمند ، رسوا نشیند
چو فرخنده روز دیاری سر آید
نخستین خردمندش از پا نشیند
بزندان رود بسته ، بوزر جمهری
پس آنگاه ایوان کسرا نشیند ؛
از آن پیش کاید بشب روز ملکی
بچهر خرد گرد یلدا نشیند
چو خاشاک از تند بادی بجنبد
نخستین بچشمان بینا نشیند

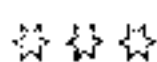
شگفتا از این محشر دیو مردم
 که مردم کش و دیو آسا نشینند
 بکشتار گاه تن ناتوانان
 ز سختی چو غولی هیولا نشینند
 نه بهر اسد از ناله درد مندی
 نه از خنده آتشین وا نشینند
 بنوشد بهر بام خون از گلوئی
 بهر شام بار طال و مینا نشینند
 شکبیا چرا خفت باید بشهری
 که دروی خرد نا شکبیا نشینند
 همه روز، دلخسته دانا گروهی
 بدردی، در این تنگ ما وا نشینند
 نپرسند یکتن زبالا نشینان
 که خلقی چرا باید اینجا نشینند !
 گروهی که چشم است روی خرد را
 چه باید بدین درچو اعما نشینند ؟
 بلی، درد بیمار مردم نپرسد
 چو دجال جای مسیحا نشینند
 بلی ارج طاوس نادیده ماند
 چو خر پشهای جای عنقا نشینند

بلی ، خون شود مشک در ناف آهو
 چو خس برتر از مشک سارا نشیند
 نه خجالت برند از رخ مرد دانا
 که خجالت بر آن روی ، حاشا نشیند !
 نه ترسند از تیره شبهای کشور
 که بر صید خود بوم ، شبها نشیند !
 همه خوش که بر مسند امروز ماند
 همه خوش که بر صدر فردا نشیند
 ندانند بر صدر ماندن نیاید
 ز هر کس که بر صدر ، زیبا نشیند
 زنند آتش فتنه عمدا بخلق
 که بر آتش فتنه عمدا نشیند
 نشیند بدیشان دم مرد دانا
 اگر خار بر سنگ خار نشیند
 ز سر مستی جاه ، مستند و خرم
 که خرم همان مست و شیدا نشیند
 نترسند از خشم دریای ژرفی
 کز آن جنبش ژرف دریا نشیند
 نخواهند انجام کار وزیری
 که شش سال بردار بالا نشیند

بتخت وزارت نشستن چه حاصل؟
خوش آنکس که بر تخت دلها نشیند!

رفیق منا! چون پیا ایستادی
مشین تا که این فتنه از پا نشیند
چه میترسی از بند و زنجیر زندان؟
به بند و به زنجیر، دانا نشیند!
درخت برومند آزاد گیها
بهر گوشه باید که از ما نشیند
بما باید این ملک آباد گردد
که دهقان بامید خرما نشیند
چو باید که دانا برد بار نادان
بزندان همان به که تنها نشیند
بدین خونبها مزد ننگین که تاند
که یک شب بعیش مهنا نشیند؟
خوش آنکو چو من جای بی ارج خود را
سپارد بهر نا کسی تا نشیند
نه این گفته از بیم افلاس گویم
که افلاس دور از «من» و «ما» نشیند
کسی را بخلق نیازی نیفتد
که در چنگ، کلاک گهر را نشیند

وایک از شکست تو این بیم دارم
 که اسکندری جای دارا نشیند
 دگر باره غارتگر تند خوئی
 بغارت بر این خوان یغما نشیند
 بدانسان که دیدی نفسهای مردم
 بسینه درون ، ناگوارا نشیند
 اگر ما نشینیم حق نا گرفته
 کجا حق در این ملک بر جا نشیند ؟
 گریزیم چون ما ز غوغای دزدان
 کجا بیزه زن پیش غوغا نشیند ؟
 چه ماند ز لشکر بدشت نبردی
 گر از بیم ، رستم ز هیجا نشیند ؟



چو این گفتم ، این نکته را نیز گویم
 اگر فتنه‌ای بر شود ، یا نشیند
 من از شایگان این خطا را ندانم
 که او از خطاها مبرا نشیند
 یکی مرد پاك است و زان در وزیران
 سخنهاش کمتر بد لها نشیند !

مقدمه

ای از دست رفته عزیز که این مرثیه را بدین صورت بر اوراق
زمان یادگار گذاشته‌ای ! نمیدانم هیچکس بجز تو صدای دو
نِدبۀ مخلوط را ، صدای یک عاشق بی معشوق و یک معشوق عزادار
را ، فریاد شاعری عشق گم کرده را توأم و مخلوط با صجۀ معشوقی
که عزیزی را از دست داده است ، از این شعر میشنود ؟ !
کاش میتوانستم بر این مرثیه مقدمه روشنی بنویسم . - نمیدانم
هیچکس دانت که برای چه این کلمات را در هم فشردم و بر پیشانی
این شعر زدم ؟ اگر تو فهمیده باشی - و فهمیده‌ای - برای من
بس است . و آیا روزی که این اوراق پراکنده شود کجا هستی و چه
میکنی ای سپیده دم خجسته که هیچ نغمه سرانی طلوع ترا لذت بخش تر
از من با آهنگ نریخت ؛ زیرا هیچ کس شکوه زیبایی ترا بهتر از
من نشناخت ؟ و آیا هیچ ممکن است که بار دیگر - چنانکه بودی -
آقدر بمن نزدیک شوی که گرمی شهای مشک آئین ترا بر گونه
های خود حس کنم و ضربان قلب و حشمت زده ترا درخاموشی
تاریکیهای راز پوش نیم شبان بشنوم ؟! با مید آتش ای آفتاب غروب !
و کسی چه میداند چه خواهد شد !

۴۰/۱/۴۴ - دکتر حمیدی

از دست رفته !

جای تو گل نهند و جای تو نیست
گل بجای تو جز بجای تو نیست
تو کجا گل کجا ، که بر لب گل
هرگز و هیچ ، خنده های تو نیست
ای بهشت زدست رفته من
کادمی را بجز هوای تو نیست

برف دوم بخانه تو نشست
 بر سر برف جای پای تو نیست
 تو ندانی چگونه وحشت زاست
 خانه‌ای کاندران صدای تو نیست

وین سخن ، هر که دیده میداند :

ورتو حرفی شنیده میداند :

جان پرواز از تو می‌آمد
 بوی شیراز از تو می‌آمد
 سرونازی که خلاق میشنوند
 بر سر ناز از تو می‌آمد
 در دل مرغ نغمه ساز چمن
 شوق آواز از تو می‌آمد
 عشق سر بسته بود سینه تو
 بوی این راز از تو می‌آمد
 لاجرم مرغ پر گرفته جان
 سوی تن باز از تو می‌آمد

ای بهشتی سرود یزدانی !

این توئی درمزار پنهانی ؟

بال ، پروانه سان ، و بال تو شد

خصم جان تو پرو و بال تو شد

همچو عیسی بر آسمان رفتی
 اوج او مبداء زوال تو شد
 زنده، در آتش و هوا چه شدی ؟
 سنگ ، گریبان ز حسب حال تو شد !
 هیچکس مرده ترا شناخت
 دوزخ من همین خیال تو شد
 روز بر من بسان سال گذشت
 پیرم اکنون که روز سال تو شد

کانچه یکدم گرفته دامن تست
 هست سالی که گرد خرمن تست !

بی تو، چون پاره جگر نخورم
 کاین جگر پاره ها خورد جگرم
 دخترت هر زمان دود گریبان
 دامنم را کشد که کو پدرم
 پسرت نیمه شب جهد از خواب
 اشگریزان برد بسوی درم
 مادرت رو بد آستانه بروی
 که در اینجا نهاده پا پسرم
 چون زنت کودکان ببر گیرد
 روز گردد ز شب سیاه ترم

دیگر این خانه آنچه دانی نیست

قبر شد ، جای زندگانی نیست !

هر که یعقوب جست و پیرهنش

باید امروز جستجوی منش

باز یعقوب ، زانکه یوسف او

روزی آخر دمید جان بتنش

کیست تا جان من زمن گیرد

بیپای کلامی از دهنش

به ، چه فرخنده بود و جان افروز

پیش از این ، صبح و خنده بر چمنش

و ، چه تاریک گشت و جانفرسا

پس از او ، آفتاب و سرزدنش

کاش او بود و آفتاب نبود

زود خوابید ، وقت خواب نبود !

یاد باد آن خجسته شبها ، یاد

که چمن خنده کرد و دل فریاد

ماه بر بام آسمان خندید

گل زمستی دهان بخنده گشاد

جوی مهتاب لابلای چمن

همچو آب روان بر راه افتاد

تو بیباغ آمدی و پیش از تو
 باغبان مرده رسیدن داد
 بانگ نرم تو در هوا لغزید
 روی برگ بنفشه و شمشاد
 آنک آن شب، که دور نیست هنوز
 بیندش چشم و کور نیست هنوز!
 دل ز خاک تو گرچه بر نکنم
 میکنم که موی سر نکنم
 میکشندم که شام شد برخیز
 چکنم دل ز جان اگر نکنم
 رفتم و بی تو هیچ شب نشود
 که رخ خویش تا سحر نکنم
 گرچه دانه دگر نمیآئی
 چشم از حلقه های در نکنم
 سفر مرگ گرچه دشوار است
 من دگر دل از این سفر نکنم
 بر تو درهای باز اگر بستند
 بس در باز پیش من هستند!



مقدمه

در سفر اخیر شیراز آقای سامی رئیس انجمن علمی نجات جمشید
یکشنبه روز نگارنده را با آن قصه دعوت کردند . این منظومه
یادگیری است از آن سفر و آن ضیافت که در دفتر یاد بود نجات جمشید
نوشته شده . دکتر حمیدی

در حجله عروسان کوه

در دفتر حیات تو ای کاخ سر بلند !
هر کس بصفحه ای قلمی بر کشید و رفت
اما کسی بر از تو یا آشنا نبود
یا زان اثر نماند - حدیثی شنید و رفت !

از سینه تو خوانم ای قصر ! قصه ها
دانم که سینه ات سند افتخار ماست
لیکن حدیث آنکه جهان بود و شاه تو
وینهم دلیل - باد گران ، کاین نه کار ماست

دل می تپد بسینه زرؤیای راز شب
کان شب برفت و راز بسینه نهان نبرد
وان راز را حکیم ندیده گرفت و گفت:
« جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد »

در بند آن نیم که بجا بود این عقاب ۱
 یونان اگر نبود و از آن پس عرب نبود
 در فکر آن شبم - که بدامان روزگار
 چیزی نبود اگر هوس نیمه شب نبود !

دنبال آن امید که بنیان این بناست
 هر سو دو اندم دل پر آرزوی مست
 چون بیندم بگوشهٔ بام حرمسرای ۲
 گوید در رنگ کن که همینجاست هر چه هست

من ایستاده بر سر این بام و روح من
 لغزیده سایه وار درون اطاقها
 لغزنده اندران - چو در آن سنگهای پاک -
 عکس خیال آنهمه سیمینه ساقا

تزدیک ما نشسته و نالد زمان زمان
 بوم هر استناک ز وحشت پریده‌ای
 ما را باضطراب کسی بنگرد که دید
 دزدی درون خانهٔ باجان خریدهای !

۱ - سرستون کنده شدهٔ بزرگی است که بتازگی از زیر خاکها در آمده .

۲ - مصری است که به قیدهٔ کاوشگران خاص زنان دربار بوده .

بر تخته سنگهای چو آئینه و بلور
گرد طلا دمیده غروب پریده رنگ
واند ختر برهنه - که بر تخته سنگ نیست -
در انتظار شب ؛ که دمد از درون سنگ

از گیسوان پر شکن نرم مشکبوی
بوی گناه عشق بر آید ز خانه ها
زان آتش هوس که بهر گوشه کشته شد
چون شب رسد ، هنوز بر آید زبانه ها

داند خدا که این لبه نرم پلنگان
دامان دلفریب چه گلها مکیده است
یا بیشتر از آنکه بر آن اشک و خون چکد
دیگر چه چیز ، نیمه شبها چکیده است !

شامی ، دویده سردی این پایه ها که هست
در تنگنای وصل ، در آن شانه ها که نیست
زان پس بریده گشته سر دایه ای زتن
تا داند آنچه دید ، حدیثی نگفتنی است !

آن چشمها - که مانده از آن چشمخانه ها =
زان که بوده است و در اینجا چه دیده است !
با بیم یا امید ، شب و روز و روز و شب
آن قلبها کجاست که اینجا تپیده است !

* اشاره با سکلتها و جوجههایی است که در تابوت های سفالین بدست آمد
و فعلا در موزه تخت جمشید است .

آن پرده‌ها - که سوخته‌هایش هنوز هست
 وان کله‌ها که نیست مگر استخوان خشك
 اینجا شبی بدست نگاری کشیده روی
 و اینجا شبی بیای امیدی فشانده مشك !

کو پنجه چو عاجی کان پرده را گرفت
 وان برهنه‌تی که پس پرده ناز ریخت ؟ !
 کو گیسوئی که حلقه زد و تا کمر رسید
 در پای شاه شاهان عمر دراز ریخت ؟ !

یکروز بیگمان بسم اسب پادشاه
 در پیش هر که بود ، بزد بوسه قیصری
 یکشب ، بدان زمان که کسی نیست غیر شب
 صد بوسه داد شاه پاهای دختری !

این قصر و هر چه هست بگیتی - بچشم من -
 آباد یا خراب ، ز هست پریشانی است
 روزی بیاد خنده ماهی بر آمده است
 شامی بعشق خنده شوخی در آتشی است !

من غرق این خیالم و بازنگ کلاغها
 پیچد میان کوه و خروشد که شب رسید
 خورشید را بدامن مغرب پریده رنگ
 بینم چو روز شرق که جانس بلب رسید!

۳۲۴۲۵ تخت جوشید



بلای معلمی!

صبح است و گاه شادی و هنگام خرمی
شب از چمن گذشته و ، گابریگ شبنمی
آواز خوان چکا و خوش آهنگ در هوا
گیسو کشان بنفشه سرمست ، بر زمی *
ریزد نسیم گل ز دهان سپیده دم
بر کوهسار شادی و بردشت خرمی
گسترده مهر ، جامه زرین به تیغ کوه
فرخنده کرده باغ بفرخنده مقدمی
خرم کسی که شادی این صبح زان اوست
وز تاب مهر ، نیست چو من بخاطرش غمی
گامی زند بمستی و آزادی و امید
وز دیو بچگان نبرد رنج همدمی
دورمرگ بود آنچه مرا پیر کرد و کشت
بیداد عشق بود و بلای معلمی
گر بستمی به تربیت سگ میان خویش
به بود تا تربیت نسل آدمی

* مخفف زمین است